

استیل و محمود دولت آبادی و سیامک گلشیری و خانم اتحادیه را نمی‌شناختم. بعدها سبکم را مخصوصاً در ترلان به خانم اتحادیه نزدیک دیدم. اما داستانهای جلال آل احمد را واژه به واژه و حرف به حرف می‌پرستم. کودکوار به مادرانگیشان وابسته‌ام.

* آثار شما چقدر از زندگی خود شما الهام گرفته‌اند؟

-گاهی برای هر نویسنده‌ای این اتفاق می‌افتد، اما نه همیشه. داستان ترلان در یک محدوده جغرافیایی که تا به حال ندیده‌ام و فقط درباره‌اش خوانده‌ام و تحقیق کردم، اتفاق می‌افتد، مرز پاکستان و کویت. با آدمهای خانه به دوش کولی که ایلوار با خوب و بدهای رسوم خود زندگی می‌کنند و داستان به شهر کشیده می‌شود. شهری در دهه شایده سی و اینها را هیچ کدام نه دیده‌ام و نه بوده‌ام... اما پرداختم و خوشبختانه پردازش خوبی هم بود. اما به هر حال قسمت زیادی از داستانهای من روحم را به امانت می‌گیرد و من برای پس گرفتنش، باید عین حادثه را باور کنم. به باور مخاطب برسانم، یا خودم را عوض کنم، گریه کنم، بخندم، بغض کنم، پیر شوم، کودک شوم و یا بمیرم... و این همان اثری است که بارها گفته‌ام.

* با توجه که خودتان تدریس می‌کنید، به نظر تان نسل دانش آموز امروز با نسلی که خودتان دانش آموز بودید چقدر فرق دارند؟

-ببینید هر نسل به اقتضای شرایط و چارچوبهای زمان خودش قد علم می‌کند و پیش می‌رود. نسل من نسل، جنگ بود. من در دزفول درست در اوان کودکی جنگ را به چشم دیدم و خاطرات تلخ جنگ را همیشه مرور می‌کنم. هنر و ادبیات و موسیقی در آنروزها در اولویت خانواده‌ها نبود. دغدغه مردم زنده ماندن بود و دفاع و غرور ملی و دینی. بعد از آن صلح و سکون و بازسازی. من در آن نسل و لایه‌ای چنان فضایی نمو کردم. اما امروز... نوجوانان به راحتی تن به فراموشی ارزشهای ملی و دینی و قومیتی خود می‌دهند. کسی اشعار فولکلور مادر بزرگها را زمزمه نمی‌کند... دیدارها کم رنگ شده و دوره‌های ضعیف، این شاید قسمتی از آن به دلیل روزهای پر مشغله باشد و قسمتی دیگر کم رنگ شدن ارزشها و هنجارهای قومی ما. دلم می‌خواهد لباسها و آوازه‌ای محلی فراموش نشوند و نسل امروز به لهجه و گویش خود وفادار بماند. عاشق شوند و عاشق بمانند و عشق را وسیله‌ای جهت رفع خستگی و کسالت قرار ندهند. گاهی که دقت می‌کنم می‌بینم عشق هر چه که دورتر از مال می‌شود، واقعیت، ماندگارتر و قابل احترامتر بوده است.

* به نظر شما آینده جوانان در زمینه ادبیات به کدام سو می‌رود؟

-اینجا حرفی دارم با دست اندرکاران نشر، خیلی‌ها می‌نویسند و خیلی‌ها هم کپی می‌کنند و شاید سبکهای دیگر را به امانت می‌گیرند و نام می‌گیرند و نام می‌آفرینند. اما گرت برداری از داستان داستان نویسی که با تمامیت روح خود نوشته و پرداخته، بی‌انصافی است! دوست دارم کسی که می‌داند می‌تواند بنویسد، بنویسد، بسراید و بیافریند... اما نه به زور تقلید و تکنیک. ادبیات کمی راهش به سوی تقلید کج شده است. تازه گیتها ترانه‌ها شبیه به هم شده‌اند و تمیز آنها از یکدیگر سخت شده! بگذاریم شعر و داستان، اصالت مادرانه‌اش را از دست ندهد و نام آشنا باقی بماند.



* متولد دزفول هستی و در جزیره قشم زندگی می‌کنید!

-از دواج من در سن نسبتاً پایین باعث شد راهم به سوی آبهای آبی و خروشان خلیج فارس کج شود. مادر بزرگ‌ها می‌گویند قسمت... و راست هم می‌گویند. قشم ساده است، یک جزیره خجالتی و تنها و تک افتاده است که خیلیها که حتی به شکل اتفاقی گذرشان به خاکش افتاده یا ماندگار شده‌اند و یا وابسته و دلبسته. رطوبت زیبایی دارد، آدمهای سنتی و مهربان، از جهتی بسیار سنتی است و از جهت دیگر بسیار مدرن و تنفس در هوای ساحل قشم، وقتی که تنها باشی و بخوای با خودت جدل کنی و خلوت کنی و رشته رشته کلام ببافی و بخوانی و بسرایبی بی‌ظنیر است.

* آیا زندگی متاهلی شما را در کار ادبیات و تدریس محدود نکرده است؟

-من عاشق خانواده هستم، شیرینی می‌بزم، تغییر دکوراسیون می‌دهم، با بچه‌ها و همسر شوخیهای دوستانه دارم، می‌خندم، زندگی می‌کنم و کارم را از این مقوله جدا کرده‌ام. یک کارمند خوب بودن و یا یک معلم مسئول بودن و یا یک نویسنده پرشور و با انرژی ماندن، درونیات من است که قسمت پراکنجه زندگی من را تشکیل میدهند.

* نقش همسر تان در موفقیت شما چیست؟

-همسر ادبیات را دوست دارند، به فروغ و نیما و قبل از این دو به سعدی علاقه زیادی دارند. در ادبیات کودک و اشعار کودکانه که برای فرزندانمان بارها سروده‌اند بسیار خوش ذوق هستند و اشعار مرا با وسواس و دقت می‌خوانند و از بر هستند.

* آیا فرزندان تان ذوق ادبی دارند؟

-دخترم در مدرسه گاهی اشعار ساده‌ای می‌گفت و خاطراتی می‌نوشت. اما نه به عنوان یک مجموعه بینقص. دخترم استعداد خوبی در ریاضی و علوم پایه دارد و کسرا پسر هم که هنوز نوشتن نمی‌داند... اما در چشمانش روح هنری بسیار لطیفی وجود دارد که قابل لمس است.

* در پایان توصیه‌ای به جوانان بکنید.

-دوست دارم پوشش خوبی داشته باشند... مناسب و متین و بی‌غرور به خود احترام بگذارند.

دوست دارم بخوانند... درس... کتاب... شعر... از فیلمهای ترسناک و بی سر و ته دور شوند و به عاطفه‌ها بپردازند... دلم می‌خواهد جانبازان و شهدای جنگ را بشناسند و فلسفه پاره پاره شدنهای عاشقانه را بدانند... و دوست دارم موسیقی را گوش کنند و نظر بدهند... آوازهای فولکلور را و ترانه‌های خوب را بشناسند و گوش دهند. و هنر را دوست داشته باشند. قدر زندگی را بدانند و بزرگترها را با عقایدشان تنها نگذارند و دیگر اینکه دوست دارم احترام به انسانیت را بلد باشند و به آدمها با هر عقیده، مسلک، ظاهر، شغل، ملیت و قومیت... و اینها را همیشه و همیشه سر کلاس می‌گویم و تکرار می‌کنم.

داستان کوتاهی از مهتاب گنجعلی

آن شب... چیزی لای در جاماند

من کسی را می‌شناسم که نمی‌دانم کیست... کجاست... اسمش... رسمش... خانه‌اش... قیافه‌اش... فقط می‌دانم که حرفهای عاشقانه‌ی زیادی را از بر است... و احتمالاً دیوارخانه‌اش پر است از حافظ و مولانا نوشت... هی

نمی‌دانم کی بود... چه سالی بود... چه ماهی... چه روزی... بی‌خیال... یک امروز را نمی‌خواهم سرو کله بزنم با سال و ماه و روز و ساعت و دقیقه... اما یک چیزش خوب یادم هست... خسته سوران بود. مردها گوشه‌ای داشتند می‌کشیدند و نشنگی می‌کردند و حرف سیاسی می‌زدند و زن‌ها بچه شیر می‌دادند و دیگرها را هم می‌زدند و نمک و چاشنی خورشت را می‌چشیدند. چادرهای رنگی را پیچانده بودند دور کمرهای قطورشان و لپ‌های سرخاب مالیده شان حین هم زدن دیگر تکان تکان می‌خورد. تازه از سربازی برگشته بودم. سر و گوشم به زن‌ها بود و کنجی خزیده بودم توی جمع مردانه. پسر بچه‌های دامن پولکی، داشتند سروری می‌کردند آتش و چند دختر نوجوان از جلویم گذشتند.

به بهانه‌ی قند و چای و سینی، گذشتند و من یکیشان را که دیدم هری دلم ریخت پاهایم را توی شکم مچاله کردم و سفت زانوهارا بغل کردم. دوباره آمد. دوباره رفت. برای یک لحظه چشم در چشم شدیم و این بار... خوب دیدمش. صورت گردی داشت با ابروان پیوسته. شبیه به اخم و دستان سپیدش تا آرنج پیدا از زیر چادر. دلم خواست، که یکبار کسی صدایم کرد: غلامعلی... غلامعلی

آمدم که بلند شوم که گمش کردم. دویدم بطرف صدا: غلامعلی... بیا سر این دیگ را بگیر. دستم روی لولا بود، داشتم کفش می‌پوشیدم. هنوز دستم روی لولای در بود که صدای ظریفی از گوشه‌ای از روبرو داد زد: در... در... غلامعلی... در...

محو نام خودم شدم از یک حنجره ظریف که نشنیده بودمش تا به آن روز. جز مادرم و خواهرم هیچ زنی، مرا به نام صدا نکرده بود آنهم به فریاد. دوباره صدا در آمد: در... در... در...

دیدم که چادر گلدار که زیرش دست سپید برهنه‌ای تا آرنج پیدا، حین دویدن پخش زمین شد. در را بستند و دستم لای لولا قفل شد! صدای قرچ استخوان‌های انگشتانم آمد و دندان قروچه و آخ بلند همزمانم و فریاد آن حنجره مضطرب که برای بار آخر، نقش زمین بود و نا امیدانه می‌گفت: در...

خوب یادم هست که بیش از چند ثانیه نبود... اما تمام شد... خیلی زود تمام شد همه چیز و من... چیزی را لای آن در جا گذاشتم... دست یا دلم؟ نمی‌دانم. شاید هر دو و من، هیچوقت ندانستم او که بود!

هیچکس او را نشناخت. همه خود را زدند به نشناختن. گو اینکه دختری که با سینه حین دویدن نقش زمین شود و فریاد بزند در... در... کسی نباید بشناسدش... مادرم می‌گفت اینرا... و بعدها خواهرم دلش سوخت و گفت مادرش دست دختر را گرفت و برد. با سیلی آبداری توی گوشش.

سال‌ها گذشت. زن گرفتم... چند بچه... خانواده... با زلفی‌های سفید، چروک دور چشم... اما هنوز گاهی که سیگار را بین آن دو انگشت خرد شده لای لولای در می‌گیرم، به تنها جمله وار عاشقانه‌ای که در زندگی، از زبان یک زن شنیدم، فکر می‌کنم: در... غلامعلی... در!

غزلی از: مهتاب گنجعلی

کجاست محضر صاحب، که دل نیاز کنیم
به پای سجده گهش چون شمن نماز کنیم
حدیث این دل ما، قصه گوی دیو و پریست
که وقت، وقت نیازست و سر، فراز کنیم
بیا که حاصل ما این چنین نخواهد ماند
که روی خاک نماز از سر نیاز کنیم
به جمع غربت خوبان، شب ارادت دوست
شروع عشق نگارین شب شب نواز کنیم
دلش گرفت خمورانه پیر خانه به دوش
کسی بگوید: الست و غزل دراز کنیم
اسیر باشم و باشی، اگر نگویم باز
بگو به محضر صاحب که دل نیاز کنیم